

از این وصلت پشیمان نمی شوم



دیگر چیزی نمی شنیدم خاله اشرف آمد و خبر رسیدن هواپیما را داد. مادر مرا فرستاد دنبال برادرهایم که آن طرف سالن ایستاده بودند... وقتی برگشتم زن رفته بود مادر خنده معناداری کرد و گفت: چه زود بزرگ شدی! باورم نمی شد که این زن دارد از تو خواستگاری می کند!...

سری تکان داد و هیچ نگفت... همه جمعیت بلند شد، همه به طرف شیشه های قدی رفتند.

دست ها بلند شد. هر کس مسافرش را صدا می زد... هر مسافری که با چمدان بیرون می آمد، جمعیتی همراه او از سالن بیرون می رفتند. صدای پدرم را شنیدم: سیامک آمد... همان که کلاه سرش است... پشت چمدانها ایستاده... دایی از دور کم پیدا شد و همه ما به طرف در خروجی هجوم بردیم... همانجا زن چاق را دوباره دیدم.

به مادر اشاره ای کرد و پسر جوانی را به او نشان داد. شماره تلفن و آدرسها تند تند رد و بدل شد و به طرف

دایی سیامک بعد از سالها داشت به ایران برمی گشت. همه جمع شدیم و رفتیم فرودگاه استقبالش...

تا به آن روز به فرودگاه نرفته بودم. نیمه شب بود ولی سالن انتظار آنقدر شلوغ بود که کسی باور نمی کرد در این ساعت شب این همه آدم یک جا جمع شده باشند... پرواز تاخیر داشت. کم کم مردم سر صحبت را با بغل دستی هاییشان باز کردند. من و مادر انتهای سالن روی صندلی های ردیف شده نشسته بودیم. مادر گرم صحبت با زنی چاق بود که کنارش نشسته بود. منتظر آمدن دخترش بود... از هر دری حرف می زدند و دست آخر مادر در جواب سوال های پی در پی زن گفت: لیلانا تازه دپلمش را گرفته... چه حرفها! چرا بفرستمش خارج! بهش گفتم اگر می خواهی درس بخوانی همین جا باید قبول شوی اگر هم... نه خانم هنوز خیلی بچه است... عجله ای برای شوهر دادنش ندارم...

صداها آرام تر شد و سرهایشان به هم نزدیک من

دایی سیامک دیدیم...

آن شب تا صبح بیدار ماندیم و از هر دری حرف زدیم. روز بعد مادر مرا به کناری کشید و گفت: چه جواب بدهم؟! می خواهند بیایند خواستگاری؟ پدرت گفته حرف اول و آخر را خودت باید بزنی...

هول کرده بودم. این اولین باری بود که برایم خواستگار می آمد. والته آخرین بار هم بود!! قرار بر این گذاشتیم... هیچ شناختی روی

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

هیچ وقت شوهر واقعی نداشتم



همان سال اول بچه دار شدم. حالا اسماعیل نه من را دوست داشت و نه بچه ای که یک بند گریه می کرد.

بزرگترها کم کم نگران این وضع شدند و ریش سفیدان با اسماعیل صحبت کردند و او گفت که از اول راضی به این وصلت نبوده و به اصرار پدر و مادرش با من عروسی کرده و به نظرش من زن زشتی بودم!

خدا فقط می داند که این حرفها چقدر دلم را شکست. می گفت: من زن قد کوتاه نمی خواستم...

اسماعیل هیچ وقت با من مهربان نبود. تا اینکه درست پنج سال بعد از ازدواجمان تصمیم گرفت ازدواج مجدد بکند. مخالفت خیلی جدی با او نشد. دیگر همه می دانستند که اسماعیل مرا دوست ندارد و همین که طلاقم نداده خیلی مردانگی کرده...

این بار دختری چشم سبزه با قدی بلند همسرش شد. او هم آمد در همان خانه ای که من زندگی می کردم ساکن شد. زن عمودلش برای من خیلی می سوخت. برای همین سعی کردم سر مرا گرم کند تا کمتر در خانه باشم و

سر بازی اسماعیل که تمام شد همه به تکاپو افتادند که مراسم عروسی ما را برگزار کنند... دختر عمو، پسر عمو بودیم و به قول معروف عقدمان در آسمانها بسته شده بود.

فقط ۱۶ سال داشتم و دلم خوش بود که برایم النگوی طلا خریده اند و قرار است آرایش بکنم. از زندگی هیچ چیز نمی دانستم فقط اینکه زن باید خوب آشپزی کند و مطیع شوهرش باشد. بعد از عروسی مدتی در خانه عمویم زندگی کردم. خیلی زود فهمیدم زندگی مشترک خیلی پیچیده تر از آن چیزی است که من تصور می کردم و از همه مهم تر اینکه اسماعیل مرا دوست نداشت و محبت زیادی به من نداشت.

با من کم حرف می زد و اهمیتی به خواسته هایم نمی داد. زن عمو می گفت، بعضی مردها اینطوری هستند ولی کم وقتی بچه بیاید و دور و برشان شلوغ شود، اخلاقتان هم عوض می شود.

حرف های زن عمو آرام می کرد ولی نمی دانم چرا ته دلم همیشه از این وضع دلخور بودم و آمیدی به بهتر شدن وضع نداشتم...

رفتار پر مهر اسماعیل با همسر دومش را ببینم... دوباره درس خواندن را شروع کردم و دیپلمم را گرفتم... خواهرم که شوهر کرده بود و به تهران رفته بود، باردار شد و به بهانه مراقبت از او مرا مدتی فرستادند پیش او... همراه بچه ام به تهران آمدم. خواهر و شوهر خواهرم که در واقع پسر خاله ام هم بود خیلی با من مهربان بودند... بعد از زایمان خواهرم چند ماهی باز تهران ماندم. در تمام این مدت عمو و زن عمویم بهم تلفن می کردند ولی اسماعیل حتی یک بار از من نپرسید چرا بر نمی گردم خانه!